



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و نودم





خانم فریده از هلند



لَبَّیک لَبَّیک

لَبَّیک لَبَّیک ای گَرَم، سودایِ تُست اندر سَرَم
ز آبِ تو چرخِ می‌زنم مانند چرخِ آسیا

هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود
کاستون قوتِ ماست او یا کسب و کار نابا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخِ می‌زند
حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

–لَبَّیک: قبول می‌کنم، امرِ تو را اطاعت می‌کنم.

–سودا: خیال، هوی و هوس

–نانبا: نانوا

پروردگارا امر تو را قبول می‌کنم، لبیک ای زندگی، که از آب جانبخش تو چرخ می‌زنم و حرکت می‌کنم، نه از چرخش من‌ذهنی. چرا که توقف هلاکت است. ما هرگز مقصود و گردش‌های زندگی را با من‌ذهنی درک نخواهیم کرد.

ای زندگی اگر ما را می‌چرخانی و می‌گویی توقف هلاکت است، برای کسب و کار من است، یا برای کسب و کار خودت؟! زندگی هر لحظه ما را به چادر یکتایی این لحظه دعوت می‌کند و می‌گوید بیا داخل چادر، بیا داخل چادر. ...

زندگی می‌گوید برای ورود به چادر من باید همیشه در راه باشی، ز آب جانبخش من چرخ بزنی، و مرد رونده باشی. رونده کسی که همیشه در حال شناسایی است، نه اینکه چند همانیدگی شناسایی کرد بگوید که رسیدم، دیگر خلاص شدم. این همان توقف است، همان ماجرای من‌ذهنی است.

پس آسیاب از چرخش، حرکت و پویایی، معنی آسیاب پیدا می‌کند. در غیر اینصورت فقط یک دکوری است از آسیاب بر روی طاقچه خانه‌مان.

لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ اَي كَرَم، سودايِ تُست اندر سَرَم
ز آبِ تو چرخي مي زنم مانند چرخِ اَسيا

هرگز نداند اَسيا مقصود گردش هاي خود
كاستون قوتِ ماست او يا كسب و كار نانا

آبش گردان مي كند، او نيز چرخي مي زند
حق آب را بسته كند، او هم نمي جنبد ز جا
-مولوي، ديوان شمس، غزل شماره ۲۱
با سپاس
-فریده از هلند



آقای اشکان از مازندران



کاربردهایی از داستان سلطان محمود و دزدان در زندگی شخصی من

این داستان برای من مانند تابلوی نقاشی نورانی‌ای است که اول و آخر که خداوند است را نشان می‌دهد و همچنین میان را که همان منِ ذهنی هیچ هیچ است را نیز بیان می‌دارد. نشان می‌دهد که اصلم از چه جنسی است و باید به کجا بروم و از رفتن به کجا پرهیز کنم.

این داستان درد و دلِ خداوند با خودش است، که عاشقانه و خالصانه بیان می‌کند که: من دنبال شاهد هستم، و جهان را برای همین خلق کردم.

می توان این داستان را از چند منظر نگاه کرد. اینکه کاروانسرای از انسان ها با غرض هایی متفاوت در این جهان زندگی می کنند که در میان آنها انسان زنده به حضوری هم می تواند باشد که شاهد است و شافع خودش و دیگران. یا از این منظر به داستان نگاه کنیم که همه این غرض ها و هنر و فن ها در مرکز یک انسان هستند و چشم عدم بین این انسان است که اگر به کار بیفتد، شافع آن انسان می شود و آن انسان شاهد می شود. و همچنین برداشت های دیگر.

حال این داستان در زندگی من چه جایگاهی دارد؟ چه چیزی به من می گوید که می توانم از آن استفاده کنم؟

یکی اینکه من به این جهان آمده‌ام که به خداوند تبدیل بشوم و این مهمترین کار من و تنها منظور من است. به اینجا نیامده‌ام که فن و هنر و غرض مادی داشته باشم و در نقش‌هایم گم بشوم. البته فن و هنر برای زندگی مادی نیاز است. اما صحبت سر این است که آن هنر و فنون نباید به مرکز مایند و عینک دیدم بشوند. عینک و لنز و مردمک چشم من تنها باید خداوند باشد.

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

- دزدانِ داستان، از لحاظ هنر و فن در سطح خیلی بالایی بودند. حتی مشخص است که به لحاظ ذهنی هم تعریف‌های دقیق و صحیحی از خداوند داشتند. مثلاً در چندجا خداوند را باوفا و قطب صدا کردند و همچنین معنی ریش جنباندن را نیز می‌دانستند. همچنین دزدی که گوش شنوایی داشت، صحبت سگ را شنید که گفت شاه یا خدا با شماست. خب این اِلمان‌ها در داستان یعنی اینکه به لحاظ ذهنی می‌دانستند خداوند با آنهاست. اما چرا او را نمی‌دیدند؟ چون دیده‌ی غرض داشتند. چون سبب‌سازی نمی‌گذاشت که خدا را ببینند.

مدّعی دیده‌ست، اما با غرض
پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱

این موضوع در مورد شخص من هم صدق می‌کند. به لحاظ ذهنی خیلی از اشعار را بلد هستم. اما چرا خدا را آنطور که باید نمی‌بینم؟ چون دیده‌ی سبب دارم و هنوز به طور مناسب شاهد نشدم. چون گاهی به آینده می‌روم و سبب‌سازی می‌کنم و می‌ترسم سبب‌سازی را رها کنم، تا نکند خدا مثلاً من را فراموش کند یا نتواند کارهایم را به‌خوبی مدیریت کند. همین‌ها است که چشم‌بندِ حضورم شده است. پس من هم به‌مانند دزدان هستم که فقط به فکر هرچه بیشتر است و خداوندی که از رگ گردن به من نزدیک‌تر است را نمی‌توانم ببینم.

نکته بعدی اینکه نباید همرنگ جماعت شوم و باید دائماً تمرکز روی خودم باشد. شاهد داستان تنها کسی بود که دیده غرض نداشت و از هنر و فن اش جهت سبب سازی و دزدی و هرچه بیشتر بهتر استفاده نکرد. فقط حواسش را به خداوند و خودش داد. اینطوری توانست شاهد بشود و شافع خودش و دیگران هم بشود. پس این داستان دارد به من می گوید که اگر بخواهم به دیگران هم کمک کنم، اول از همه باید تمرکز روی خودم باشد و شافع خودم باشم تا از نور چراغم دیگران هم فیض ببرند.

ز آن محمد شافع هر داغ بود
که ز جز حق چشم او، مازاغ بود

در شب دنیا که محجوب است شید
ناظر حق بود و زو بودش امید

از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱

دقیقاً مانند حضرت رسول که تنها تمرکزش روی خودش و مرکز عدمش بود و چشمش به سوی چیزهای این جهانی نمی لغزید. اینگونه بود که با فضاگشایی توانست در شب دنیا خداوند را ببیند. پس من هم می توانم با فضاگشایی زندگی را بینم و شاهد بشوم. ولی با دیده غرض روی خداوند پرده می کشم.

نکته‌ی تلویحی دیگر این داستان برای من همانند یک هشدار و بیم بود. این که عمرم خیلی سریع می‌گذرد و فرصت را باید غنیمت بشمارم. اینکه زمان بسیار محدود و مهم و ارزشمند است. اینکه تبدیل به خداوند باید در همین شب دنیا صورت بگیرد و نباید در توهم‌هایم فکر کنم که حالا در دنیا‌های بعدی شاید بشود. نه. باید در همین شب دنیا به خداوند تبدیل بشوم و زمان بسیار محدود و گرانبه‌است. باید آنقدر روی خودم کار کنم تا خداوند رحمتش را بر من تمام کند نه اینکه کار را نصف و نیمه رها کنم.

لطف معروف تو بود، آن ای بهی
پس کمالُ البرِّ فی اِثْمَامِهِ

یا رب اَتَمِّ نُورِنَا فی السَّاهِرَةِ
وَأَنْجِنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ قَاهِرَةِ

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱

پس باید فضا را باز کنم تا لطف خداوند شامل حالم بشود و رحمت و احسانش را بر من کامل کند و این کار در شب دنیا و در این لحظه که قیامت من است صورت می گیرد نه در عالم توهمی دیگری. پس باید عمیقاً از خداوند مسئلت کنم که من را از رسواکنندگان قهار یعنی همانیگی‌هایم حفظ کند. همانیگی‌هایی که ابروی من را در هر دو جهان برده‌اند.

منِ انسانی که می‌توانم مدرّس ملکوت باشم و عشق و خرد را به جهان پخش کنم، گدای جهان شده‌ام و درد پخش می‌کنم. پس این موضوع مهم است که آویزه گوشم باشد که باید از هر فرصتی جهت فضاگشایی استفاده کنم.

نکته بعدی اینکه خداوند هر لحظه می‌خواهد به ما رحمتش را عطا کند. در جایی از داستان می‌فرماید که خداوند هر لحظه ما را تفتیش و جست‌وجو می‌کند تا رحمتش را ارزانی دارد تا به ما درس زندگی بدهد تا ما را بیدار کند که به او نگاه کنیم و این کار را از طرق مختلف انجام می‌دهد.

آنکه چندین خاصیت در ریشِ اوست
این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵۵

حال نکته اینجاست که اگر هشیار باشیم و زبان و چشمِ تیز داشته باشیم، خیلی از این پیام‌های خداوند را می‌توانیم حتی با کمک ذهنمان هم دریافت کنیم. یعنی ذهن ما می‌تواند به جای اینکه به غرضِ آغشته شود، یک یارِ کمکی برای ما باشد. اگر آن دزدی که گوش‌های قوی داشت، دیده غرض نمی‌داشت، شاید واقعاً در همان دم به خداوند تبدیل می‌شد. یا آن کسی که بویاییِ قدرتمندی داشت، اگر دیده غرض نمی‌داشت، می‌توانست بویِ خداوند را حس کند.

خلاصه که ذهن هم می‌تواند تا جایی خیلی به ما کمک کند، ممکن است ما هنرهای مادی زیادی داشته باشیم، اما باید بدانیم که جانِ تمام این علم‌ها این است که خداوند را شناسایی کنیم و در نقطه‌ای دیگر باید ذهن را هم خاموش کنیم و عیناً به او تبدیل بشویم و شاهد شویم. انگار که واقعاً در این جهان فرم وجود نداریم و تماماً از جنس خداوند شویم و حس وجود در ذهن را تعطیل کنیم.

و اما یک نکته‌ی دیگر:

همانطور که در ابتدای پیامم گفتم، این داستان را می‌شود از زوایای گوناگونی نگاه کرد. یک زاویه کاربردی برای من این است که سلطان محمود می‌تواند نماد اشعار مولانا باشد که در شبِ دنیا همراهِ من انسان است که چشمِ عدم‌بینم در لابه‌لای دیده غرضم پنهان گشته. حالا برای اینکه نسبت به اشعار مولانا شاهد بشوم و اشعار را آن‌طور که باید عمیقاً درک کنم و در وجودم روشن گردند، نباید با دیدِ غرض اشعار را بخوانم. اگر این اشعار را با دیدِ غرض بخوانم به مانند دزدانی می‌شوم که فقط دارم از مولانا اطلاعات دزدی می‌کنم، بدون اینکه رویِ عشقِ مولانا را ببینم.

یادم هست که در یک شبی داشتم اشعار مولانا را تکرار می کردم و حالم خیلی خوب بود. همان شب یک مهمانی به خانه ما آمد و باعث اوقات تلخی اعضای خانواده شد. من هم در حال تکرار ابیات مولانا بودم.

ناگهان غرضی به نام ناموس و نقش پسر بودن در من فعال شد، و منی که در حین خواندن اشعار بودم و داشتم با روی شاه عشق بازی می کردم، رفتم و واکنش نشان دادم. اما همین داستان، دقیقاً همین داستان سلطان محمود و دزدان، دست من را گرفت و به دقایقی نکشید که رفتم از تمامی افراد عذر خواستم و روی آن شخصی را که نسبت به او واکنش نشان دادم را جلوی جمع بوسیدم و عذرخواهی کردم، فارغ از اینکه چه کسی مقصر بود یا نبود.

پیام این اتفاق برای من این بود که دیده غرض و سبب، همه چیز را نابود می کند ولو اینکه در حال عشق بازی با شاه و یا اشعار مولانا باشیم، نباید اجازه بدهیم حتی ثانیه ای حواسمان درگیر نقش ها و سبب های ذهنی و قضاوت های ذهنی بشود.

خدا رو شکر می کنم و شاکر مولانا و خداوند و آقای شهبازی و دوستان عشقی هستم که توانستم از این داستان جهت پیشرفتم استفاده کنم. این که باید چراغ و شاهد و شافع باشم، نه قاضی با دیده غرض و سبب.

شاد باشید
-اشکان، مازندران



خانم طاهره از بندرعباس



ای وصل تو اصل شادمانی
کان صورتهاست وین معانی

یک لحظه مبر ز بنده که نیست
بی آب سفینه را روانی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۵۶

شادمان نیستم چون معتاد جهانم !!
هر چیز بیرونی که زندگی ما را زیر سلطه و کنترل خودش در بیاورد، ما را معتاد خودش کرده است. اعتیاد
غل و زنجیر پای حرکت ماست، حالا می خواهد اعتیاد به یک ماده مخدر باشد، یا یک شخص و یا یک
وضعیت.

این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۵

این جهان به منزله زندان جان و روان شماست. پس حواستان باشد و آگاه باشید، به سمتی بروید که آنجا
به منزله صحرا و تفرجگاه شما باشد. یعنی فضای یکتایی. فضای یکتایی همان فضای بین افکار ماست.
فضایی که خالیست و سرشار از حس آرامش. تنها پناه ما در لحظه اکنون است. وقتی در این لحظه ابدی
مستقر می‌شویم، از کشش جهان در امانیم.

منظور این نیست که از جهان بهره‌مند نشویم، بلکه ما می‌توانیم از تمام برکات زندگی بهره‌مند باشیم، اما دنیا و وضعیت‌هایش را در مرکزمان نگذاریم و از آن حس امنیت نخواهیم، زیرا آفل و گذرا هستند.

جان ما، اصل وجودی ما یا همان جوهر ذاتی ما مجرد است و در عالم خود به چیزی احتیاج ندارد. ولی چون وارد بدن و کالبد جسمانی شود، محتاج به حواس می‌گردد و زندانی می‌شود. لذات مادی و این جهانی محدود و زود گذرند تا زمانیکه جان یا اصل ما متعلق و وابسته جسم است، خوشی‌هایش هم محدود و گذراست. ولی لذات روحانی نامحدود و جاودانه است. خلاصه کلام اینکه دنیای محسوس، زندان روح بلند پرواز ماست.

پس به سوی مجردات و عالم لطیف معنوی توجه کنیم، که جهانیست نامحدود و بی‌نهایت
مولانا در جای دیگر دارند که :

این جهان محدود و آن خود بی حد است
نقش و صورت پیش آن معنی سد است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۶

جهان محسوسات یعنی جهانی که ما با حس‌های خود می‌توانیم درک کنیم محدود است و جهانی که ما با
حواس خود قادر به درک آن نیستیم، حد و اندازه‌ای ندارد.

نقش و صورت این جهان در برابر آن جهان حجاب محسوب می‌شود. یعنی با غرق شدن در نقش و وضعیت‌های این جهانی، از آن جهان لطیف غافل می‌شویم و محروم.

با سپاس فراوان از استاد پرویز شهبازی و یاران عاشق
— طاهره از بندرعباس



آقای علی از تهران



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان
ابیاتی فوق العاده زیبا و بیدار کننده از برنامه ۱۰۰۰ گنج حضور

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

ای انسانی که در بدبختی و ناامیدی و ترس و اضطراب و خشم و حسادت و نفرت و کینه و احساسات
مخرب گیر کردی، جانب یار که خرد کل بی‌نهایت کائنات‌ها بر گرد. سمت‌گذاری از جهان، جز سرخوردگی و
تلف کردن عمر و تیرگی زندگی خود و اطرافیان چیزی نداشته.

بدون هشیاری و مرکز خالی و ساکت و خدا، اگر ثروتمند و دانشمند و مشهور و سوپرستار و زیبا و قدرتمند هم باشیم، باز در درد و تیرگی و خماری دست و پا می‌زنیم. در شهوت رانی و اعتیاد به انواع چیزها دست و پا می‌زنیم. اما برای زندگی طبیعی و عشقی و سبک بال و با آرامش، خیلی راحت و ساده میشه تمام اعتیادها و وابستگی‌ها را شناسایی کرد و از مرکز بیرون گذاشت تا بجای آنها نیروی بی‌نهایت کائنات و خدا در ما جاری بشه. مولانا میگه بجای چسبیدن به جسم و خواسته‌های بی‌پایانش به سمت خدا بیا و اجازه بده امور تو را خدا در دست بگیرد تا به آرامش و بزرگی خدا و کائنات وصل بشی.

پیر، پیرِ عقل باشد ای پسر
نه سپیدی موی اندر ریش و سر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳

همینطور که در بیت بالا هم اشاره شده، می‌بینیم که حتی اگر سنی از ما گذشته و به خیال خود پر از تجربه هستیم اما باز درد می‌کشیم و درد پخش می‌کنیم، این یعنی ما هنوز از جنبه روحانی و روحی بالغ نشدیم.

ما هنوز به چیزها چسبیدیم، ما هنوز خودنمایی می‌کنیم، دستور میدیم، توقع داریم، پندار کمال و میدانم میدانم داریم. هنوز حرص می‌زنیم و مقایسه می‌کنیم و کم بینی داریم و هنوز با اسباب بازی‌هایی مثل ماشین و خانه و تحصیلات و کتاب‌هایی که خوانده‌ایم و قدرت و شهرت یا با ترحم طلبی و موش مردگی و از بدبختی و بدشانسی‌های خود دنبال جلب توجه و ارضای خود هستیم و همین خود و منیت را به حدی بزرگ کردیم که حس خداگونگی خود را از یاد بردیم و در این گوشه دنیا احساس تنهایی و کوچکی از درون ما را نابود کرده.

چشم را در روشنایی خوی کُن
گر نه خفاشی، نظر آن سوی کُن
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶

انسانی که از درد و تیرگی منیت و من ذهنی و فکر پشت فکر خسته شده، انسانی که از همانیدگی‌ها و همانیده شدن و ذهن شلوغ و گدایی و حساست و حسادت و شهوترانی و درد پخش کردن و حيله‌گری و خودنمایی و گول زدن دیگران خسته شده، به سمت بزرگانی که به خدا وصل هستند و پاک هستند جذب میشه و خودش رو از تیرگی و سیاهی غار و چاه بیرون میکشه و از هر چیزی که به آن چسبیده خود را آزاد می‌کند و خون آن را میک نمی‌زند.

او شاید همسر، مال، فرزند، حرفه و یا قدرت داشته باشد اما دیگر متوجه شده که زندگی را از آنها نمی‌توان دریافت کرد. زندگی را فقط از خدا می‌توان دریافت کرد، به عبارتی زندگی در دل خوش و دل با خدا و خالی و عشقی جاری است.

با سپاس از همه، علی از تهران



خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور برنامه شماره ۱۰۰۲ گنج حضور
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

شبِ قدر است جسمِ تو، کز او یابند دولت‌ها
مه بدر است روحِ تو، کز او بشکافت ظلمت‌ها
—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

جسم تو شب قدر است باید جسمت را پاک نگه داری، یعنی چیزی یا کسی را به مرکزت راه ندهی تا
برکت را از فضای گشوده‌شده بگیری و روح تو ماه شب چهارده است؛ یعنی تو از جنس هشیاری حضور
هستی که به واسطه فضاگشایی می‌توانی تمام همانیدگی‌های تیره را بشکافی و به روشنایی و بی‌دردی و
آرامش دست پیدا کنی و به دیگران هم ببخشی.

پس تا تن جسمی داری می توانی به خدا زنده شوی قدر بدان شب جسمت را کوتاه مکن خداوند در
جسمت الست را گذاشته است. بگذار ذهنت هر چیزی که می گوید تو نگاهش کن ناظر باش و این مطلب
را تأمل و تلقین کن هر چیزی که ذهن نمایش می دهد یا می گوید یا هر اتفاقی زیرش خداوند است،
می خواهد پیغامی دهد بپذیر و بگو من نمی دانم خدایا تو کمکم کن، تو گوش دلم را باز کن تا پیغام را
بشنوم.

مگر تقویم یزدانی که طالع‌ها در او باشد
مگر دریای غفرانی کز او شویند زلّت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

بله ما تقویم یزدانیم که طالع خوشبختی و برکت را می‌توانیم از علم بی‌کرانه پروردگار از فضای
گشوده‌شده بگیریم و همچنین دریای بخشش و فراوانی و برکت می‌تواند ما را از من‌ذهنی، از لغزش، از
گناه، از همانیدگی‌ها نجاتمان دهد.

مگر تو لوح محفوظی که درسِ غیب از او گیرند؟
و یا گنجینه رحمت، کز او پوشند خلعت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

ما لوح محفوظی هستیم که به واسطه فضاگشایی می‌توانیم پیغام را لحظه لحظه از زندگی، خداوند بگیریم
و یا گنجینه رحمت لباسِ حضور به تن ما بپوشاند. اگر ذهن را خاموش کنیم و بگوییم هیچ نمی‌دانم و تو
می‌دانی ای خداوند، با سکوت و سکون و بی‌دخالتی خداوند فضای دلت را باز می‌کند و پیغام را برای
می‌خواند.

عجب! تو بیت معموری که طوافانش املاک اند
عجب! تو رَقِّ منشوری، کز او نوشند شربت ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

ما خودمان خانه آبادشده هستیم که فرشتگان دورش می گردند. تو فضای گشوده شده هستی که شادی
بی سبب می نویسی. بنابراین تو خودت در درونت بی نیازی به چیزهای بیرونی احتیاجی نداری، هر چه
می خواهی از درونت از زندگی به واسطه فضاگشایی طلب کن. در درونت خداوند ابزاری یا علمی گذاشته
به نام فضاگشایی که تنها باید فضا را باز کنی.

و یا آن روحِ بی‌چونی، کز این‌ها جمله بیرونی
که در وی سرنگون آمد تأمل‌ها و فکرت‌ها
—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و یا اینکه تو روح الست هستی، پس از فهم و جستجوی ذهنی دست بردار، تا متوجه شوی که تنها باید
عمل کنی و توکل. ابتدا ذهنی متوجه خودشناسی می‌شوی کم کم از تأمل و فکر بیرون می‌جهی و متوجه
می‌شوی خدا را با ذهن نمی‌شود شناخت. آگاهی که از درونت به واسطه فضاگشایی به زندگی وصل
می‌شوی.

ولی بر تافت بر چون‌ها مَشَارِق‌های بی‌چونی
بر آثارِ لطیفِ تو، غلط گشتند اُلْفَت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

ولی اگر نمی‌توانی فضا را باز کنی یا می‌خواهی بیشتر فضا باز کنی، مَشَارِق‌های بی‌چونی یا بزرگانی همچو مولانا هستند که به زندگی وصل‌اند و ما می‌توانیم با برکاتی که همین ابیات ناب و بی‌نظیر و زنده‌کننده را تکرار کنیم تا کمک کنند به بیشتر فضاگشایی کردنمان؛ همانطور که تا اینجا به شخص خودم کمک کرد تا خیلی از دردهایم شفا پیدا کردند و غلط ماندن در من‌ذهنی را یافتم. از این پس هم بیشتر و بیشتر می‌خواهم که فضاگشای شوم. شاد و فارغ و ایمن و شجاع، نو به نو بیافرینم به امید خدا.

عجایب یوسفی چون مه، که عکسِ اوست در صد چَه
از او افتاده یعقوبان به دام و جاهِ ملّت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

عجیب هشیاری که خود زندگی ست چو ماه، افتاده به چاه ذهن ما. ما چون من ذهنی را خدا پنداشتیم در
دام من ذهنی گیر افتادیم. هشیاری حضور، ماه، خدا را در ذهنمان نگه داشتیم. ما یعقوبی هستیم که از
دوری یوسف که نماد هشیاری حضور یا خدایت درون ماست در حزن و اندوه هستیم، زیرا فکر می‌کنیم به
جاه و مقاممان باید افتخار کنیم. از آن بدتر به دامی که در آن گیر کردیم هم افتخار می‌کنیم و می‌گوییم
دام من از دام تو برتر است.

چو زلفِ خود رَسَن سازد، ز چَه‌هاشان براندازد
گَشْدُشان در برِ رحمت، رهاندُشان ز حیرت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

اگر دام را بینم و بهش افتخار نکنم و بگویم دام دام است فرقی ندارد که چه جور دامی باشد، حال باید فکر چاره باشم که چطور از دام بجهم یعنی فضا را باز کنم؛ بنابراین خداوند زلفش را رسن می‌کند و مرا از چاه ذهن بیرون می‌کشد و حتی رحمت و بخششش را نثارم می‌کند، طوری که انگشت به دهن می‌مانم که چطور، که دید غلطِ من ذهنی باعث دردهایم بود.

چو از حیرت گذر یابد، صفات آن را که دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارت‌ها و عبرت‌ها
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

چون از دید من‌ذهنی و حیرت‌اینکه در من‌ذهنی دوبین هستی گذر کردی، صفات خدا را باز هم نمی‌توانی
درک کنی چون ذهنت را باید خاموش کنی و خاموش نگه داری، آنقدر باید من‌ذهنی‌ات کوچک شود تا با
ذهن خدا را جستجو نکنی، یعنی قیل و قال من‌ذهنی باید صفر شود.

با سپاس
-زینب از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com